

ملکہ کٹوک

(The Queen of Quok)

نویسنده :

فرانک باٹوم

(Frank Baum)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

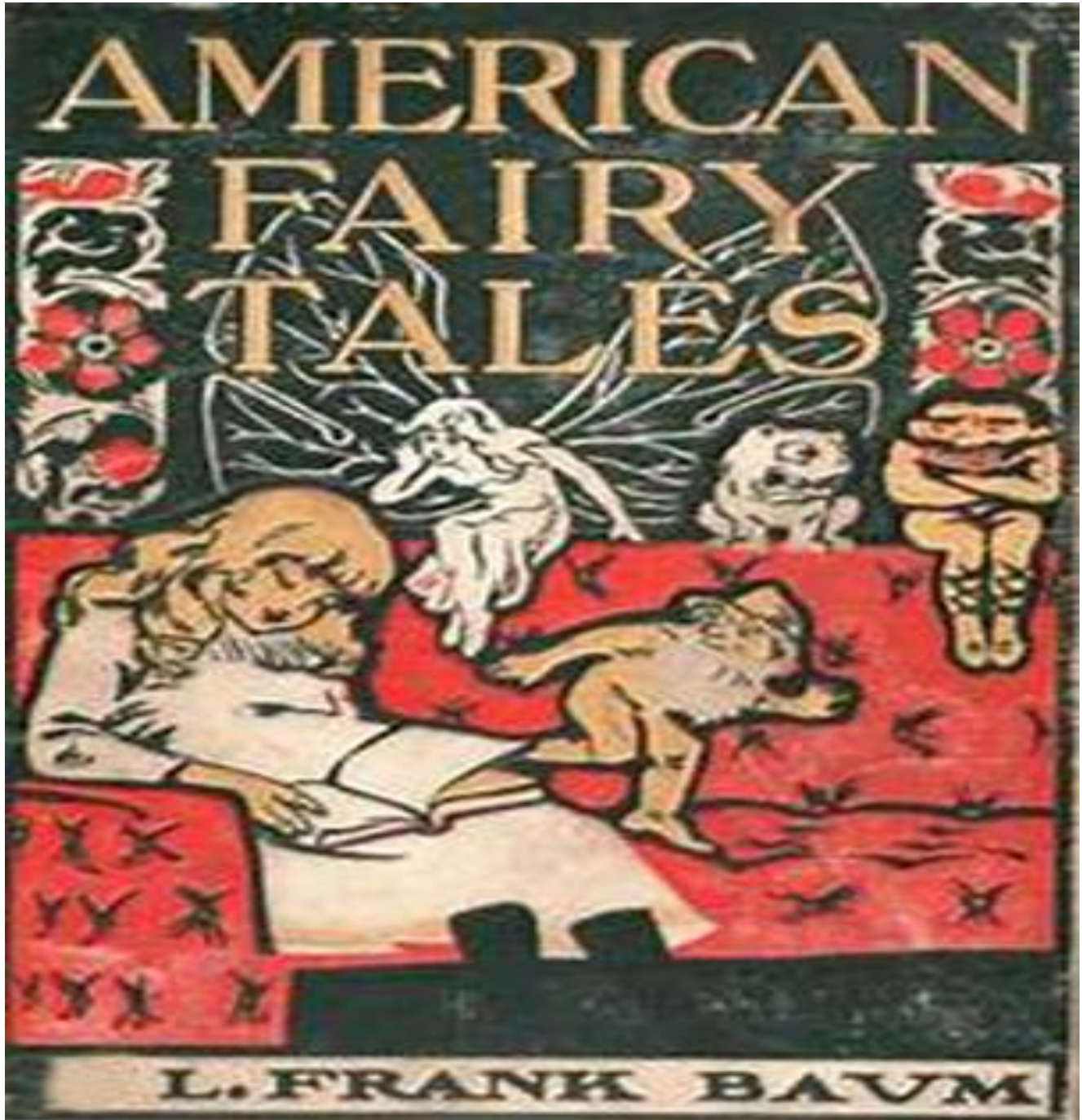
۱۳۹۹

«فهرست مطالب»

صفحه	عناوین داستان ها	ردیف
۳	"ملکه کئوک" اثر "فرانک بائوم"	۱
		۲
		۳
		۴
		۵
		۶
		۷
		۸
		۹
۵۵		۱۰

داستان : ملکہ کئوک (The Queen of Quok)

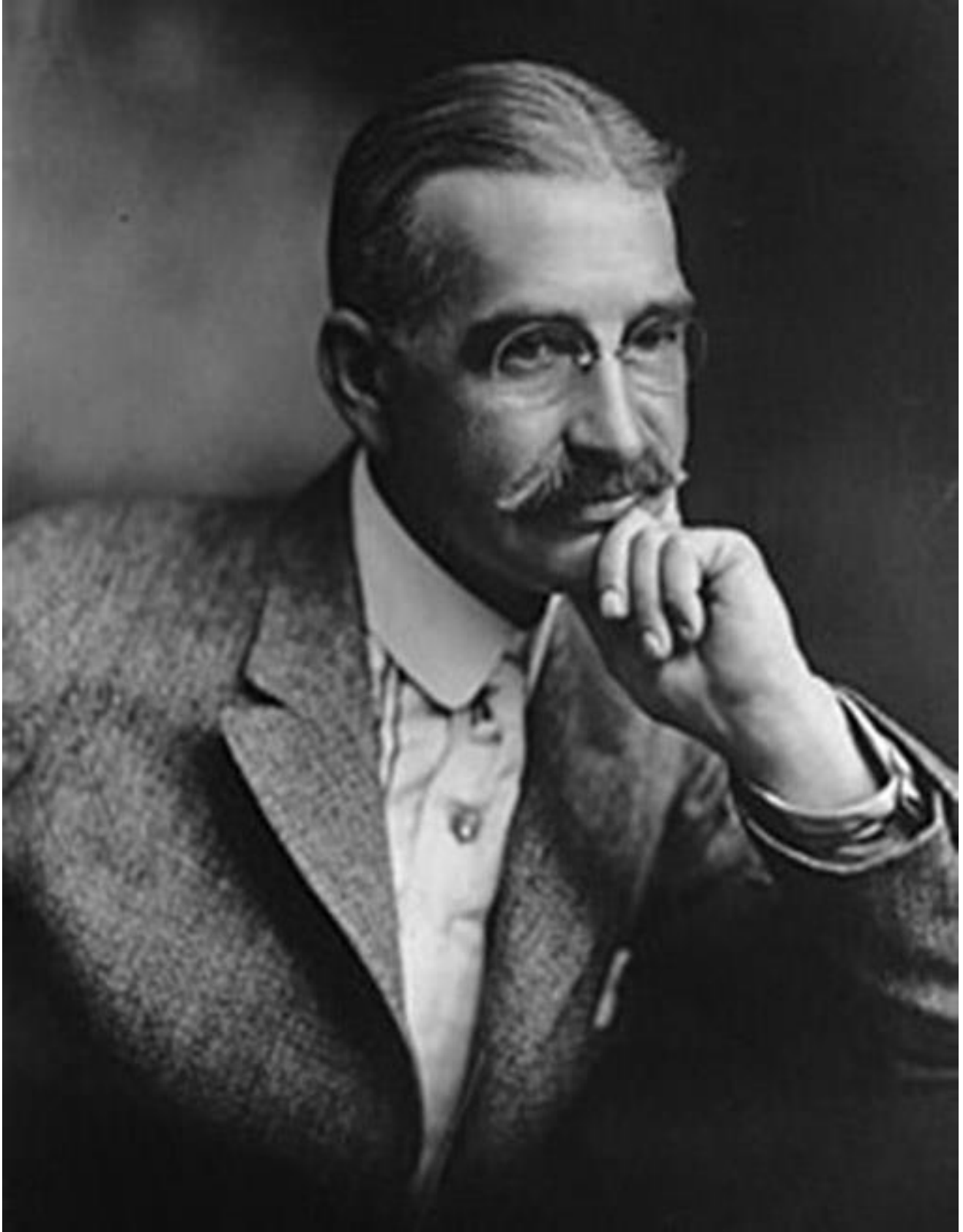
نویسنده : فرانک بائوم (Frank Baum)

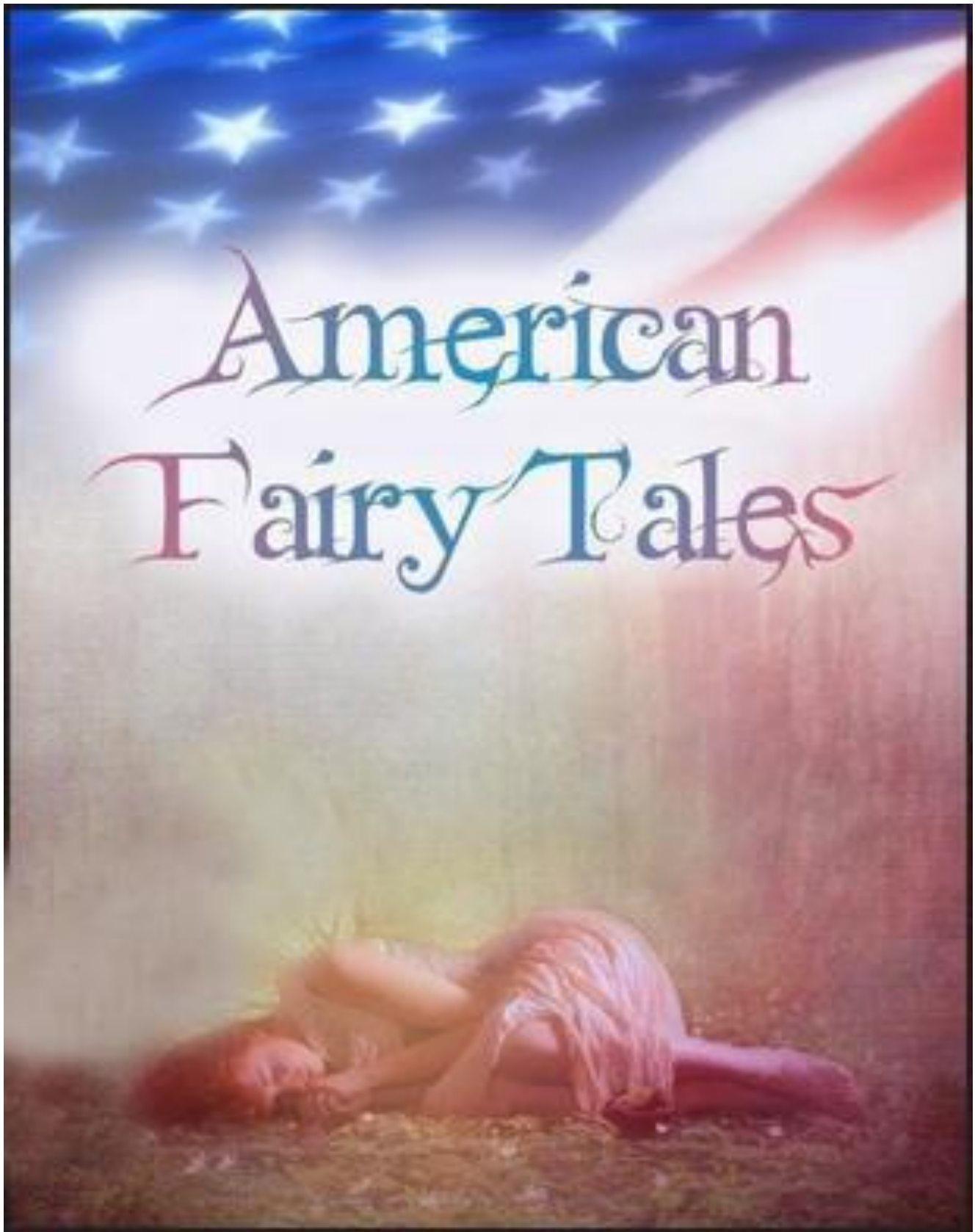


L. Frank
Baum

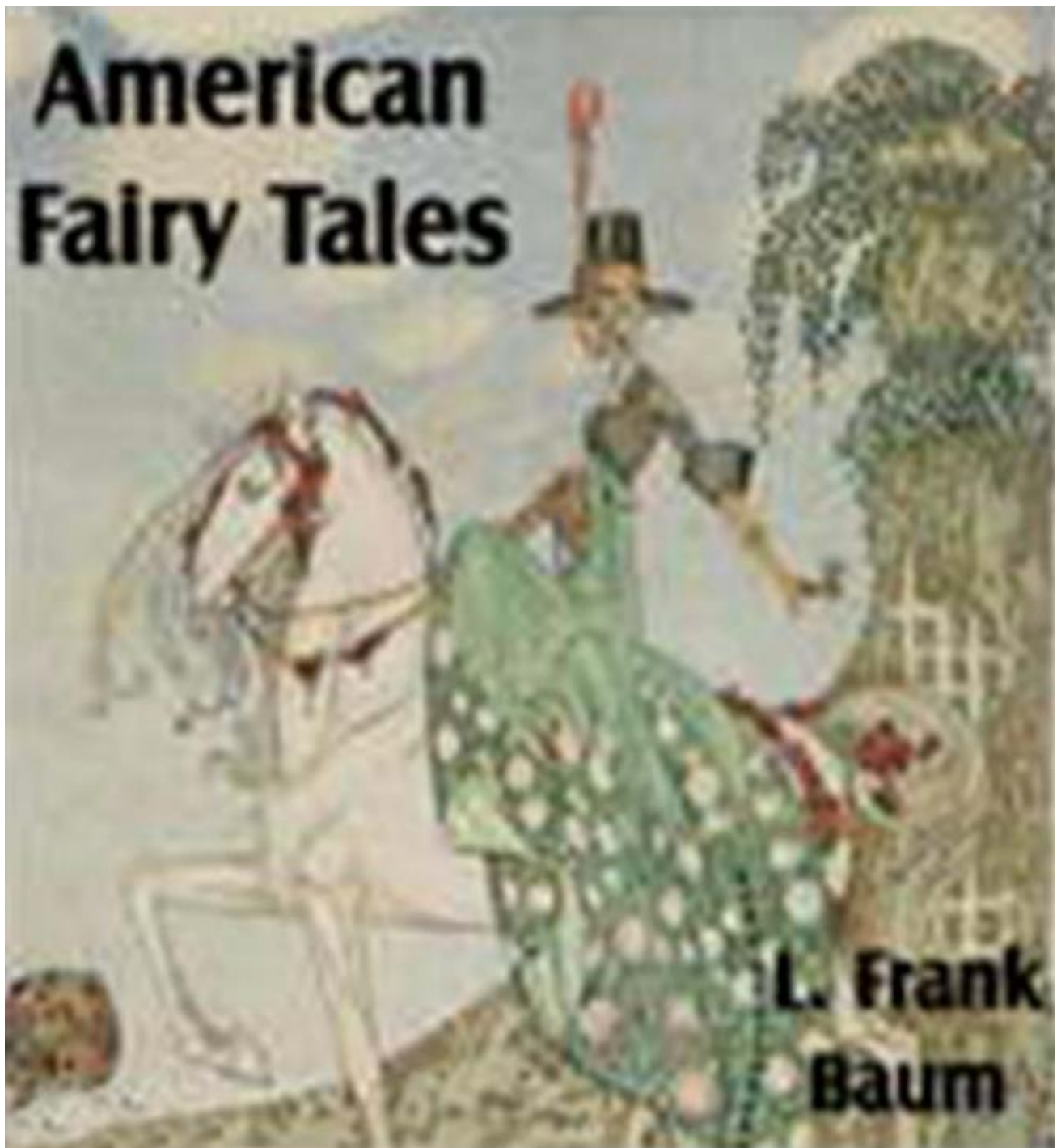
CLASSIC TALES







American Fairy Tales



L. Frank
Baum

در زمان های بسیار قدیم پادشاهی پس از یک عمر طولانی در گذشت زیرا پادشاهان نیز همچون سایر موجودات فانی پس از یک دوره زمانی معین می میرند و جای خود را به افراد دیگری می دهند و این چنین بود که پسرش به جانشینی پادشاه متوفی انتخاب شد و بر تخت سلطنت جلوس نمود.



هنوز مدّتی نگذشته بود که پادشاه جدید زندگی عادی خویش را ترک گفته و در غم و حُزن انبوهی فرورفت آنچنانکه رعایای وی می توانستند، بدون کمترین نگرانی و ناراحتی از او چشم‌پوشند.

پدر پادشاه جدید برایش خزانه‌ای سرشار از پول و جواهرات برجا گذاشته بود اما جانشین نادان وی فقط به فکر برباد دادن هر سکه‌اش از طریق یک زندگی بی‌سروسامان بود. پادشاه جوان و نالایق آنقدر بر مالیات‌های مردم افزود، تا اینکه اکثریت آنان کاملاً فقیر و بی‌چیز شدند و دیگر از قبال پرداخت عوارض بیشتر بر نمی‌آمدند. بدین ترتیب هر آنچه در خزانه مانده بود، در اثر بی‌بند و باری‌ها و ولخرجی‌های پادشاه جوان به فنا رفتند و تماماً پایان یافتند.



پادشاه جوان پس از آن شروع به فروختن اثاثیه و اموال موروثی موجود در قصر سلطنتی نمود بطوریکه حتی به بشقاب های نقره و سینی های طلائی آشپزخانه قصر هم رحم نکرد. او قالی های گرانبها و مبل های با ارزش سالن های ملاقات و حتی کمد های لباس بی نظیر سلطنتی را نیز به حراج گذاشت و با قیمت های نازل برباد داد و پول حاصل از فروش همگی آنها را خرج عیاشی ها و برپا کردن ضیافت های بی مورد نمود. بدین سان پس از مدت کوتاهی برای پادشاه جوان هیچ چیز با ارزشی باقی نماند و او فقط مالک شنلی کهنه و بیدزده بود که آن را به دور لباس های نخ نمای خویش می پیچید و در آنظار ظاهر می گردید.



پادشاه جوان با وجود این همه وضع و حال ناجور سلطنت به خودش نمی آمد و توجهی به اوضاع قصر، درباریان و مملکت خویش نداشت.

پادشاه جوان که دست از ولخرجی های بی موردش بر نمی داشت، چاره ای ندید بجز اینکه جواهرات تاج و تخت و عصای سلطنتی را به فروش برساند لذا کم کم شروع به در آوردن تک تک قطعات جواهرات آنها نمود و با فروش هر کدام از آنها به تاجران ثروتمند شهر به گذران زندگی نکبت بار خویش پرداخت.

به هر حال پادشاه جوان در ادامه این راه سرانجام به جایی رسید که دیگر هیچ منبع درآمدی برایش باقی نماند. او دیگر نمی توانست، تاج سلطنت را که تمامی جواهراتش کنده و فروخته شده بودند، به حراج بگذارد زیرا هیچکس بجز پادشاه کشور حق بر سر نهادن آن را نداشت.



پادشاه جوان همچنین قادر به فروختن قصر سلطنتی اجدادش نبود زیرا فقط پادشاه کشور حق سکونت در آنجا را داشت.

طولی نکشید که پادشاه جوان خودش را در حال زندگی در داخل یک قصر نُخت و عور یافت که چیزی بجز یک تختخواب بزرگ چوبی بسیار قدیمی که شب‌ها بر روی آن می‌خوابید و چارپایه کوچکی که بر روی آن می‌نشست، تا چکمه‌های کهنه‌اش را به پا نماید و شل بیدزده‌ای که بر روی لباس‌های نخ‌نمایش می‌پوشید و در مقابل مردم ظاهر می‌گردید، در آن یافت نمی‌شد.

پادشاه جوان آنچنان به فلاکت و بیچارگی افتاده بود که پول کافی برای خریدن نان شب را هم نداشت لذا سعی می‌کرد، تا از هر آن کس که می‌توانست پولی را هر چند اندک برای امرار معاش روزانه‌اش قرض نماید درحالی‌که مشاوران، درباریان و حتی خزانه‌دار سلطنتی نیز به جهت دریافت نکردن حقوق چندین ماه اخیر از عهده‌گذران زندگی خویش نیز بر نمی‌آمدند.

نصایح بزرگان و درباریان صالح هم هیچگونه تأثیری بر رفتار پادشاه جوان نمی‌گذاشتند. بدین ترتیب هیچ چیز قابل اعتناء و با ارزشی برای گذران زندگی پادشاه باقی نمانده بود و او که بسیار درمانده شده بود، به ناگهان در اوج ناامیدی و حرمان جهان فانی را برجا گذاشت و به جهان باقی شتافت و در نتیجه مقام سلطنت عاری از قدرت و مکت را به علاوه یک تاج بدون جواهرات، شنلی بیدزده و چارپایه‌ای مُندرس برای پسر ده ساله‌اش به ارث نهاد.





اینگونه بود که هیچکس به مقام و جایگاه این بچه ده ساله حسد نمی ورزید و به ندرت کسی در سراسر آن کشور به این فکر می افتاد که ایکاش چنین مقامی را در اختیار می داشت.

پسر نوجوان مدتی به فکر فرو رفت. او سرانجام به مشاور اعظم دربار دستور داد، تا هر آنکس که دارای قدر و اعتبار با ارزشی در کشور است، برای یک گردهمایی تعیین تکلیف آینده حکومت پادشاهی به قصر فراخوانده شود، تا چاره ای بیندیشند. درباریان که تا آنجا می توانستند، مخارج لُهو و لُهب پادشاه پیشین را فراهم ساخته و اینک چیزی برای گذران زندگی خویش نداشتند، دل به کار کردن نمی دادند. آنها شدیداً به این می اندیشیدند که پولی برای خزانه پادشاه نوجوان فراهم سازند، تا شاید از این رهگذر بهره ای نصیب آنها گردد.

پس از آنکه گردهمایی برپا گردید و مراحل خود را به پایان رساند آنگاه مشاور اعظم به نزد پادشاه نوجوان که در حیاط قصر در حال فریره بازی بود، رفت و گفت: سرورم، ما همگی پس از بررسی وضعیت موجود کشور و راه های مختلفی که می تواند به شرایط کنونی همگی ما کمک نماید، به نتیجه قابل تأملی رسیده ایم.

پادشاه نوجوان بی محابا فریاد زد:

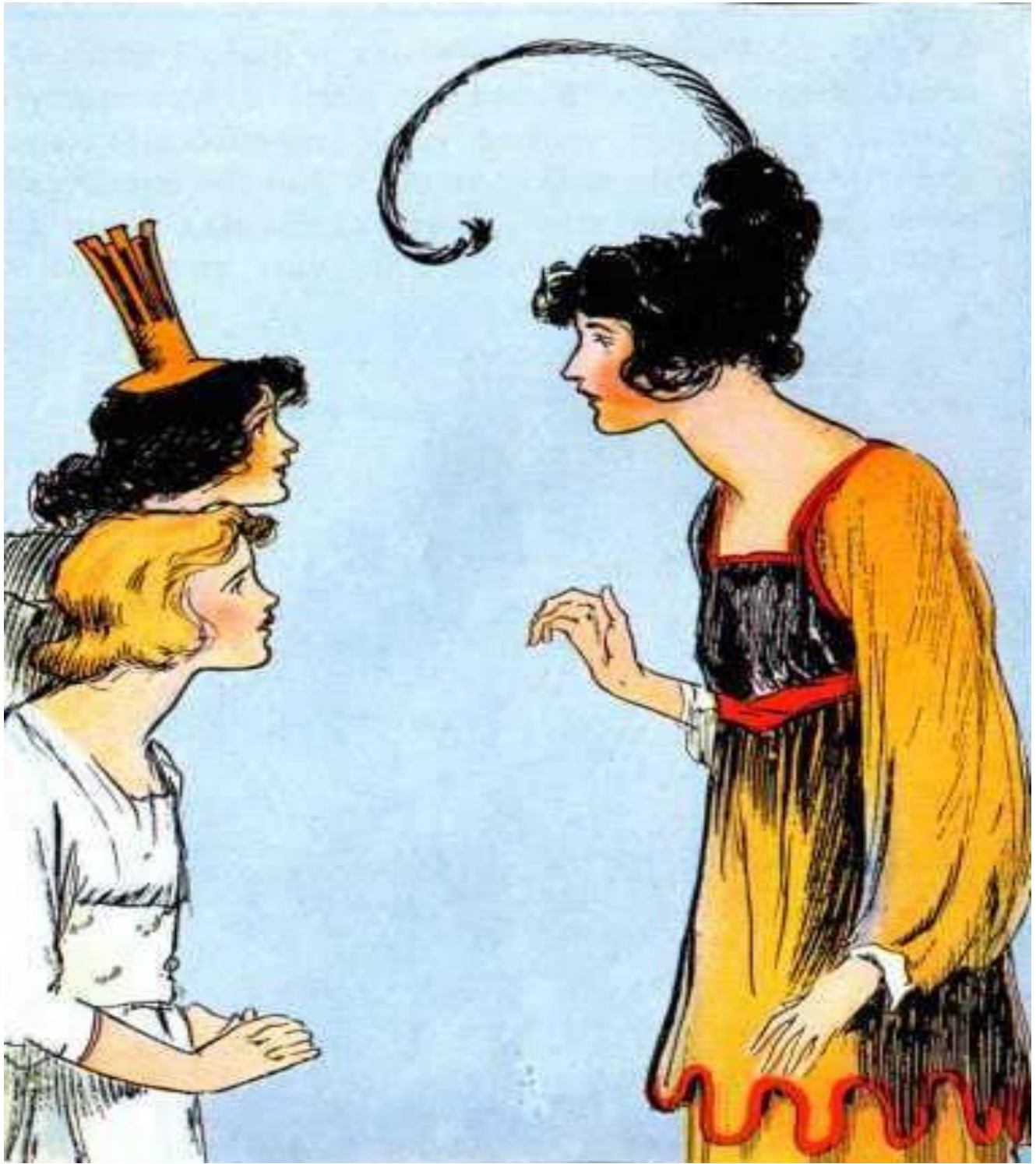
بسیار خوب، نظر جمع بر انجام چه کاری قرار گرفته است؟

مشاور اعظم پاسخ داد:

همه ما بر این باوریم که شما باید با یک بانوی بسیار ثروتمند ازدواج نمائید.

پادشاه نوجوان با تعجب گفت:

شما تصمیم گرفته اید که مرا به ازدواج وادار کنید درحالیکه من فقط ده سال سن دارم؟



مشاور اعظم گفت:

ما به خوبی از این موضوع مطلع هستیم و به خاطر آن بسیار متأسفیم اما به هر حال شما بزودی رشد می کنید و بالغ می شوید درحالیکه مملکت نمی تواند، تا آن زمان به همین حال منتظر باقی بماند و نیازمند رسیدگی و سر و ساماندهی است. بنابراین تنها راهی که شرکت کنندگان در گردهمایی یافته اند، این است که شما باید با یک بانوی متمول و بسیار ثروتمند ازدواج نمائید.

پادشاه نوجوان که مادرش را در کودکی از دست داده بود، گفت:

آیا می توان او را به عنوان مادر به عقد و ازدواج خودم در آورم؟

مشاور اعظم اظهار داشت:

مطمئناً نه زیرا ازدواج با یک بانو به عنوان مادر قانونی نیست ولیکن شما می توانید با یک بانوی ثروتمند به عنوان همسر ازدواج نمائید.

پادشاه نوجوان درحالیکه از روی شیطنت فریره خود را به سمت پاهای مشاور اعظم هدایت می کرد و می خواست فرار کردن او را برای برخورد نکردن با فریره اش ببیند،

پرسید:

آیا نمی شود که شما بجای من با یک بانوی ثروتمند ازدواج نمائید، تا بتوانید گرهی از کار

حکومت بگشائید؟

مشاور اعظم گفت:

بگذارید برایتان کاملاً توضیح بدهم. شما قانوناً پادشاه این کشور هستید درحالیکه حتی یک سکه بی ارزش برای گذران زندگی خودتان هم ندارید. در این کشور پهناور چه بسا بانوان بسیار ثروتمندی زندگی می کنند که حاضرند، تمامی مال و اموال خودشان را در قبال اجازه بر سر نهادن نیم تاج ملکه این کشور به شما ارزانی دارند، حتی اگر شوهرشان پسر بچه ای بیش نباشد.

از این نظر پیشنهاد جمیع ما بر این قرار گرفته است که شما با بالاترین نرخی که هر کدام از بانوان ثروتمند برای قرار گرفتن در جایگاه ملکه کشور مطرح می کند، ازدواج نمائید.

پادشاه نوجوان پس از لحظاتی سکوت و اندیشیدن گفت:

اگر بخواهم روزی به میل خودم ازدواج نمایم، حتماً با "نیانا" دختر رئیس اسلحه خانه قصر پیمان زناشوئی می بندم.



مشاور اعظم گفت:

اما او که بسیار فقیر و بی چیز است.

پادشاه نوجوان پاسخ داد:

از نظر شما این گونه است اما از نظر من "نیانا" بسیار ثروتمند است زیرا دندان هایی

همچون مروارید، چشمانی همچون یاقوت بنفش و موهائی همچون طلا دارد.



مشاور اعظم گفت:

حرف های شما کاملاً درست هستند اما باید توجه داشته باشید که در این وضعیت ناگواری که شما قرار دارید، بجز یک همسر ثروتمند به کارتان نمی آید. بنابراین آیا شما انتظار دارید که "نیانا" دندان هایش را بیرون بکشد، چشم هایش را از حدقه در آورد و موهایش را کاملاً از ته بتراشد و با فروش آنها به مخارج دربارتان کمک نماید؟

پادشاه نوجوان درحالیکه مات و مبهوت برجا مانده بود، از حرص و جوش اوضاع نابسامان دربار و مملکت افتضاحی که به ارث برده بود، به خود می لرزید، با ناامیدی گفت:

پس بهترین راهی که برایم باقی مانده است، چیست؟

مشاور اعظم گفت:

ما بهترین تصمیم را برای نجات پادشاهی شما اتخاذ کرده ایم بنابراین در صدد هستیم که مناسب ترین و ثروتمندترین بانوی این کشور و حتی کشورهای همسایه را برای همسری شما برگزینیم و اجازه بدهیم، تا در قبال واگذاری ثروتش مجاز به برسر گذاردن نیم تاج ملکه این کشور باشد.

بزرگان کشور پس از اینکه رضایت پادشاه نوجوان را برای ازدواج با یک بانوی ثروتمند به دست آوردند آنگاه به تبلیغ و اطلاع رسانی در این رابطه پرداختند اما زمانی که با خیل عظیم داوطلبان برسر نهادن نیم تاج ملکه کشور مواجه گردیدند، بر آن شدند که این موضوع را به حراج بگذارند بطوریکه برنده حراج بتواند به همسری پادشاه نوجوان در آید.

بدین ترتیب روز موعود تعیین گردید و در آن روز تمامی بانوان ثروتمند کشور و حتی از قلمرو حکومت های همسایه در قصر پادشاه نوجوان حضور یافتند.

مشاور اعظم در آن روز صبح بسیار زود به قصر آمد و اقدام به شستن سر و صورت پادشاه نوجوان و شانه کردن موهای وی نمود.

او آنگاه توانست با چپاندن مقداری کاغذ باطله در داخل تاج سلطنتی باعث اندازه شدن آن متناسب با سر پادشاه نوجوان گردد.

تاج سلطنتی براستی بر سر پادشاه نوجوان زار می زد زیرا تمامی جواهرات روی آن قبلاً توسط پدرش بیرون آورده شده و صرف مخارج عیش و عشرت شده بود و اینک بجز حفره های محل نصب آنها چیزی دیده نمی شد.

بعلاوه برای در آوردن جواهرات آنقدر به تاج سلطنتی ضربه زده بودند که کاملاً کج و کوله به نظر می رسید و دیگر جلای سابق را نداشت.

بدین ترتیب پادشاه نوجوان با کمک مشاور اعظم توانست تاج سلطنت موروثی را بر سر بگذارد و برای مراسم حراج منصب ملکه کشور آماده گردد.

همانند همه بچه ها اگر چه پادشاه باشند و یا فقیر، پادشاه نوجوان نیز لباس های خاک آلود و کثیفی بر تن داشت که می بایست تا حد امکان تمیز شوند زیرا هیچ پولی در کل دربار برای خریداری لباس نو وجود نداشت.

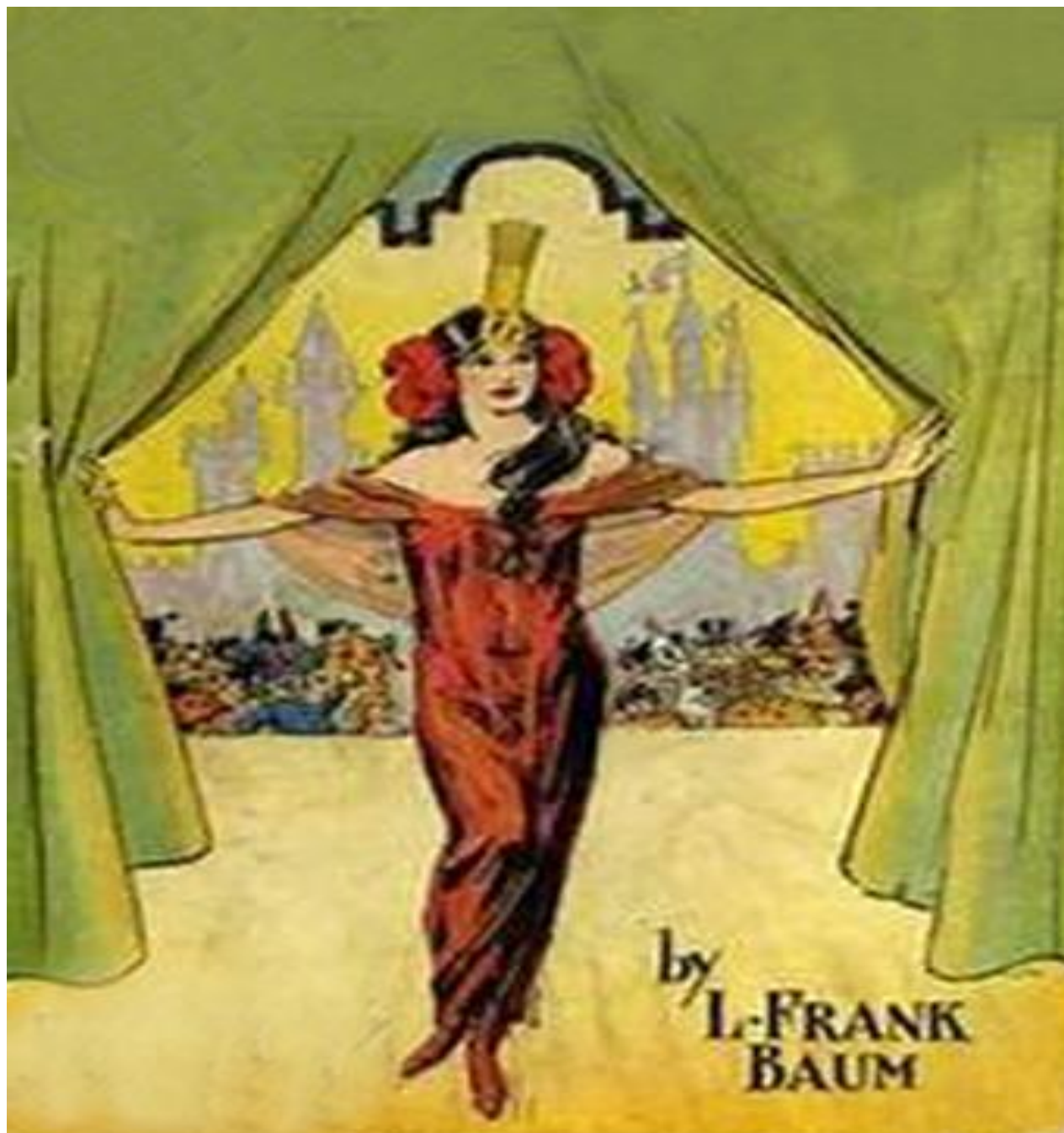


در چنین وضعیتی مشاور اعظم تنها چاره را در این دید که شغل بیدزده پادشاه پیشین را که برای پسر نوجوانش به ارث گذاشته بود، به دور بدنش بپیچند و او را بر روی چارپایه میراث پدرش در وسط سالن خالی دربار بنشانند.

تمامی درباریان، سیاستمداران و وابستگان دربار که انگل وار از طریق حکومت ارتزاق می کردند و تنبلی و غرور بیجا امکان کار کردن را به آنان نمی داد، در اطراف پادشاه نوجوان مستقر گردیدند، تا شاید از طریق اعمال نفوذ بتوانند آینده بهتری را برای خودشان تدارک ببینند.



این زمان درب های سالن ملاقات را گشودند و بانوان ثروتمندی که در آرزو و اشتیاق ملکه شدن بیتابی می کردند، به داخل سالن راه یافتند.



پادشاه نوجوان با اولین نگاهی که به خیل عظیم بانوان داوطلب همسری انداخت، به شدت دچار تشویش و اضطراب گردید زیرا برخی از آنان آنچنان پیر و فرتوت بودند که می توانستند، بجای مادر بزرگ وی محسوب شوند.



برخی از داوطلبان همسری پادشاه نوجوان هم آنقدر زشت و بدترکیب به نظر می آمدند که شایستگی جایگاهی بجز قرار گرفتن در نقش مترسک مزارع سلطنتی را نداشتند. بدین سان پادشاه نوجوان هیچ علاقه ای نسبت به آنان احساس نمی کرد.



بانوان ثروتمند که در شوق و ذوق قرار گرفتن در نقش ملکه کشورشان بودند، حتی کمترین توجهی به پادشاه نوجوان که بر روی چارپایه ای در وسط سالن ملاقات ها چمباتمه زده بود و قرار بود که بزودی شوهر آنها محسوب شود، نداشتند.



بانوان داوطلب همسری پادشاه نوجوان تماماً دور تا دور مشاور اعظم را که گرداننده اصلی مراسم حراج نیم تاج ملکه کشور بود، جمع شده بودند.

یکی از بانوان حاضر در آن جمع فریاد زد:

جناب مشاور اعظم، من برای اینکه در جایگاه ملکه کشور قرار بگیرم، چه مبلغی باید بپردازم؟

زن کهنسالی که با زیر خاک کردن نه شوهر پیشین خود توانسته بود، به مال و اموال هنگفتی دست یابد، با فریادی بلند گفت:

نیم تاج ملکه اکنون کجا است؟

مشاور اعظم گفت:

فعلاً هیچ نیم تاجی موجود نیست اما هر کدام که در مزایده این حراج برنده شوید آنگاه از حق بر سر نهادن آن برخوردار خواهید شد و برای این منظور می توانید نیم تاج مورد نیاز خود را به بازار سفارش بدهید و یا از ملکه های دیگر اکتیاع فرمائید.

بانوی پرافاده و ایرادگیر گفت:

آه، حالا فهمیدم، من برای این منظور پنجاه سکه طلا را پیشنهاد می دهم.



بانوئی که دارای قد بلند و بدنی لاغر بود و پوستی چروکیده همچون میوه های سرمازده داشت، فریاد زد:

من پنجاه هزار سکه طلا برای این منظور در نظر گرفته ام.



ادامه روند حراج پادشاه نوجوان را به فکر فرو برد و او را به شدت نگران ساخت. پیشنهاد استفاده از عنوان ملکه کشور هر لحظه با مبالغ بالاتری ادامه می یافت و این موضوع باعث ذوق و شوق بیشتری در درباریان مفتخور می شد و آنها انتظار داشتند که این مبالغ بزودی افزایش بیشتری یابند.

یکی از درباریان به آهستگی زیر گوش نفر کناری خود گفت:

مثل اینکه شانس به ما رو آورده است زیرا بدین ترتیب آینده درخشانی در انتظار همگی ما است و لیفت و لیس های فراوانی را شاهد خواهیم بود.

پادشاه نوجوان کم کم از این وضع دچار دلواپسی و نگرانی می گردید زیرا همگی بانوان حاضر بجز یکی از آنها در افزایش پیشنهادهای خویش دچار مشکل شده بودند و به احتمال زیاد برنده مزائده نیم تاج و لاجرم شوهر پادشاه نابالغ کسی بجز پیرزن بلند و لاغر اندام با همان سیمای چروکیده نبود.

این مخلوق باستانی سرانجام آنچنان هیجان زده شد که ناگهان کلاه گیس از سرش افتاد و دندان های عاریه ای از دهانش بیرون پریدند آنچنانکه به شدت باعث ترس و وحشت پادشاه نوجوان گردید ولیکن بانوی پیر هیچگاه حاضر به خالی کردن میدان برای رقبا نبود.

سرانجام مشاور اعظم حراج را با فریادی این چنین خاتمه بخشید:
امتیاز این حراج به خانم "ماری آن برودجینسکی دلاپارکاس" به مبلغ سه میلیون و نه صد
هزار و ششصد و بیست و چهار سکه طلا واگذار گردید.
بانوی سالخورده نیز بلافاصله دستور داد، تا صندوقدارش نسبت به پرداخت نقدی و آنی
مبلغ مذکور اقدام نماید و بدین ترتیب توانست برنده شدن خود را تثبیت کند.



پادشاه نوجوان از فکر اینکه باید با این بانوی سالخورده زشت ازدواج نماید، بسیار برآشفته و مضطرب به نظر می‌رسید لذا بی‌صدا و به صورت پنهانی شروع به ناله کردن و گریستن نمود.

بانوی سالخورده که از گریه و زاری پادشاه جوان ناراحت به نظر می‌رسید، به مقابل وی شتافت و سیلی محکم و جانانه ای به گوش شوهر آینده اش نواخت.

مشاور اعظم به میانجیگری اقدام کرد و به سرزنش بانوی پیر پرداخت و گفت:

بانوی گرامی، شما هنوز بطور رسمی با همدیگر ازدواج نکرده اید لذا بهتر است، برای برطرف کردن مشکلات فی‌مابین تا فردا صبر نمائید و پس از آن هر کاری که صلاح می‌دانید، با همدیگر انجام بدهید ولیکن اینک همگی ما انتظار داریم که با همدیگر از روی عشق و علاقه رفتار کنید و ظاهر قضیه را حفظ نمائید.

پادشاه نوجوان پس از آن بلافاصله به اتاقش رفت، تا پس از ساعاتی که بر روی چارپایه نشسته بود، اندکی به استراحت بپردازد اما از فکر آینده ای که باید در کنار بانوی زشت و بداخلاق داشته باشد، سرپایش به لرزه افتادند.

او هنوز آرزویش در این بود که با دختر مسئول اسلحه خانه دربار که همسن و سال وی محسوب می‌شد، ازدواج نماید.

پادشاه نوجوان به اتاقش رفت و بر روی تخت‌خواب چوبی کهنه دراز کشید اما نتوانست به خواب برود. او مرتباً بر روی تخت‌خواب و اطراف آن قدم می‌زد و با دلواپسی مشت‌های کوچک خود را بر دیوارهای اتاق می‌کوبید، تا اینکه شب فرا رسید و نور نقره فام ماه از میان پنجره به داخل اتاق تابید و بر روی کف لخت آن افتاد.

پادشاه جوان که همچنان در تشویش و اضطراب بسر می برد و مدام به در و دیوار مُشت و لگد پرتاب می نمود، ناگهان بطور اتفاقی ضربه ای به لبه تختخواب قدیمی که اندکی از سایر نقاط برجسته تر به نظر می رسید، وارد ساخت و در اثر آن صدائی خشک برخاست. هنوز لحظاتی از این واقعه نگذشته بود که دریچه کوچکی در بدنه تختخواب چوبی قدیمی گشوده شد.

صدائی که از باز شدن دریچه کوچک به گوش رسید، باعث شد، تا پادشاه نوجوان به آنسو بنگرد.

او فوراً متوجه دریچه شد و با احتیاط به سمت آن رفت و با نظری اجمالی توانست نامه ای را در داخل دریچه مشاهده نماید. نامه از چندین صفحه بهم پیوسته تشکیل یافته بود و همچون دفترچه ای به نظر می آمد. بر روی صفحه اول دفترچه چنین نوشته شده بود:

"هر زمان که پادشاه دچار مشکلی گردیدند

سریعاً این ورقه را از دفترچه جدا نمایند و

پس از آنکه آن را از وسط تا کنند و

در آتش بیندازند و بسوزانند تا

به مطلوب خویش نائل آیند."

این عبارات نظم آهنگینی نداشتند و یک شعر به نظر نمی رسیدند ولیکن خواندن آنها در برابر نور مهتاب باعث گردید که پادشاه نوجوان دچار شور و شوق عجیبی گردد.

پادشاه نوجوان با خود گفت:

شکی نیست که اینک من دچار مُعضل بزرگی در زندگی ام هستم بنابراین بهتر است این ورقه را بسوزانم، تا به عاقبت کار واقف آیم.

پادشاه نوجوان با این تصمیم اقدام به جدا کردن ورقه مزبور از دفترچه نمود سپس دفترچه را به محل سابقش برگرداند. او آنگاه ورقه پاره شده را تا نمود و بر روی چارپایه گذاشت و آن را با روشن کردن کبریت به آتش کشید.

مقدار دودی که از سوختن یک تکه کاغذ کوچک برمی خاست، آنقدر زیاد بود که باور کردنی به نظر نمی رسید.

پادشاه نوجوان همانطور که به کاغذ در حال اشتعال می نگریست، در لبه کناری تختخواب چوبی نشست و به فکر عاقبت ماجرا فرو رفت.

وقتی که دود ناشی از سوختن کاغذ کاهش یافت آنگاه پادشاه جوان از آنچه می دید، دچار بُهت و حیرت گردید. او اینک مرد کوتوله ای را مشاهده می کرد که بر روی چارپایه نشسته و دست هایش را در جلوی سینه و پاهایش را در زیر بدنش جمع کرده بود. مرد کوتوله درحالیکه چپق سیاهرنگی را دود می کرد، خیره خیره به پادشاه نوجوان می نگریست.

مرد کوتوله پس از لحظاتی گفت:

بسیار خوب، من در خدمتگزاری حاضرم.



پادشاه نوجوان گفت:

شما کیستید؟

چگونه به اینجا آمده اید؟

مرد کوتوله گفت:

من به درخواست شما به اینجا آمده ام. مگر شما آن تکه کاغذ را نسوزانید؟

پادشاه نوجوان گفت:

بله، من آن را سوزاندم.

مرد کوتوله گفت:

شما با این کار نشان دادید که در مشکلی گرفتار آمده اید و من اکنون در اینجا حاضر شده ام، تا مشکل شما را بر طرف سازم. من در واقع غلام و بندهٔ این تختخواب چوبی قدیمی هستم.

مرد کوتوله در ادامه گفت:

پدرتان هم از این موضوع بی اطلاع بود. او آنقدر احمق بود که همهٔ اقلام با ارزش قصر را برای به دست آوردن پول و صرف آن در ضیافت های خصوصی بر باد داد. به هر حال این از بخت و اقبال بلند شما بود که پدرتان اقدام به فروختن این تختخواب چوبی قدیمی نکردند.

پادشاه نوجوان گفت:

من مطمئن نیستم که باید چه درخواستی از شما داشته باشم اما می دانم که چه چیزی را نمی خواهم و آن اینکه اصلاً دوست ندارم که با آن پیرزن زشت ازدواج نمایم.

مرد کوتوله گفت:

این موضوع به هیچوجه کار دشواری نیست زیرا فقط کافی است که پول آن پیرزن را از مشاور اعظم بستانید و به وی بازگردانید و عذرخواهی کنید. شما اصلاً نباید بترسید زیرا شما یک پادشاه هستید و کلام شما برای مردم خودتان حکم قانون را دارد.

پادشاه نوجوان گفت:

آیا شما از این نظر مطمئن هستید؟

شما باید بدانید که من برای اداره حکومت شدیداً به پول احتیاج دارم.

شما پیشنهاد می کنید که پس از برگرداندن پول بانوی پیر توسط مشاور اعظم آنگاه من چگونه مخارج زندگی و حکومتم را تأمین نمایم؟

مرد کوتوله پاسخ داد:

آه، چاره این کار بسیار ساده است.

او سپس دستش را به داخل جیب خود فرو برد و یک کیسه چرمی کهنه را از آن بیرون آورد و به طرف پادشاه نوجوان پرتاب کرد و گفت:

از آن به خوبی مراقبت به عمل آورید زیرا می تواند خیلی سریع شما را ثروتمند سازد. شما در هر دفعه می توانید بیست و پنج سکه نقره را از داخل آن بیرون آورید. مهم نیست که چند دفعه اقدام به این کار نمائید زیرا پس از هر دفعه بلافاصله معادل سکه های برداشته شده به داخل آن برگردانده می شوند.



پادشاه نوجوان با خوشحالی گفت:

بسیار متشکرم زیرا شما بدین ترتیب کمک بزرگی به من نموده اید و من اینک پول کافی برای رفع نیازهایم را در اختیار دارم و دیگر به هیچوجه به پول های آن بانوی پیر احتیاجی نمی باشد.

مرد کوتوله درحالیکه پُک دیگری به چپش می زد و دود آن را به آرامی بیرون می داد، پاسخ داد:

قابلی نداشت. این چنین کارهایی برای من بسیار ساده و آسان هستند. آیا اینک خواسته دیگری هم دارید؟

پادشاه نوجوان پاسخ داد:

هر آنچه می خواستم برایم انجام داده اید؟

مرد کوتوله گفت:

اینک بهتر است، دریچه کوچک روی روی تختخواب چوبی را ببندید، تا از دیگران مخفی بماند. شما می توانید از سایر ورق های آن برای موارد ضروری آتی استفاده کنید.

پادشاه نوجوان سریعاً به کنار دریچه کوچک رفت و آن را بست آنچنانکه هیچکس نمی توانست بر محل آن واقف گردد. او آنگاه به مقابل مرد کوتوله بازگشت اما در کمال تعجب هیچ اثری از وی بر روی چارپایه ندید.

پادشاه نوجوان با خود گفت:

من انتظار داشتم که با همدیگر خداحافظی نمائیم.

پادشاه نوجوان آنگاه با قلبی پُر امید و روحیه ای شاد اقدام به گذاشتن کیسهٔ چرمی در زیر بالش خود نمود و سپس بدون هیچ نگرانی بر روی تختخواب چوبی دراز کشید و یکسره تا سرزدن آفتاب خوابید.

زمانی که خورشید از افق شرق بالا آمد، پادشاه نوجوان نیز از خواب بیدار شد و به شستن صورت و استنشاق هوای تازه از میان پنجره پرداخت. او پس از آن دستور داد، تا مشاور اعظم را فوراً به نزدش بیاورند.

مشاور اعظم ساعتی بعد با حالتی افسرده و نگران در آنجا حضور یافت اما پادشاه نوجوان که غرق در افکار خوش آینده بود، بدون توجه به وضع و حال او چنین گفت:

من تصمیم گرفته ام که فعلاً با هیچکس ازدواج نکنم زیرا می خواهم که آیندهٔ بهتری را برای خودم و ملتَم فراهم سازم. بنابراین به شما دستور می دهم که تمامی پول آن پیرزن را که برای دریافت مجوز استفاده از نیم تاج ملکهٔ این کشور به شما تحویل داده است، سریعاً به او بازگردانید و به عموم مردم اطلاع بدهید که ازدواج من به این زودی ها با هیچ کسی انجام نخواهد گرفت.

مشاور اعظم با شنیدن این سخنان شروع به لرزیدن کرد زیرا فهمید که پادشاه نوجوان تصمیم خود را برای یک حکمرانی مقتدرانه اتخاذ نموده است بنابراین با حالتی مأیوسانه به پادشاه نوجوان خیره ماند بطوریکه پادشاه نوجوان از وی پرسید:

مگر چه اتفاقی رخ داده است؟

پیرمرد بیچاره درحالیکه صدایش از شدت ترس می لرزید، گفت:
سرورم، من قادر به بازگرداندن پول های آن پیرزن فرتوت نمی باشم زیرا تمامی آنها را از
دست داده ام.

پادشاه با حالتی حاکی از بهت و عصبانیت گفت:
منظورتان از اینکه تمامی پول ها را از دست داده اید، چیست؟
مشاور اعظم گفت:

خدمتتان عرض نمایم که عصر دیروز پس از خاتمه مراسم حراج به طرف خانه ام در حرکت
بودم ولیکن تصمیم گرفتم که برای لحظه ای در مقابل یک عطاری توقف نمایم و مقداری
دارو برای گلودردم بخرم زیرا مدتی است که احساس خشکی و خارش در گلویم می نمایم
بطوریکه صحبت کردن با صدای بلند برایم بسیار دشوار گردیده است. من صندوقچه حاوی
پول ها را در زیر صندلی کالسکه گذاشتم و به داخل عطاری رفتم اما وقتی که پس از
خریدن دارو به آنجا بازگشتم، هیچ اثری از کالسکه ندیدم.

پادشاه نوجوان گفت:

آیا به پلیس خبر دادید؟

مشاور اعظم گفت:

بله، فوراً خبر دادم اما آنها چند خیابان آنسوتر بودند و وقتی متوجه ماجرا شدند، با وجود
جستجوهای بسیار نتوانستند دزد نابکار را پیدا کنند و من هم امید چندانی به این کار
ندارم.

پادشاه نوجوان آه بلندی کشید و گفت:

اکنون باید چکار بکنیم؟

مشاور اعظم پاسخ داد:

من می ترسم که شما مجبور به ازدواج با پیرزن زشت بشوید، مگر اینکه واقعاً قصد سر به نیست کردن او را داشته باشید.

پادشاه نوجوان اظهار داشت:

نه، این کار بسیار اشتباه و ناجوانمردانه خواهد بود. ما نباید هیچ صدمه ای به آن پیرزن وارد نمائیم. اینک ما باید به هر طریقی تمامی پول های پیرزن را به او بازگردانیم زیرا من نمی خواهم تحت هیچ شرایطی با او ازدواج نمایم.

مشاور اعظم پرسید:

آیا آنچنان ثروتمند هستید که تمامی پول های پیرزن را فوراً به او بازگردانید؟

پادشاه نوجوان متفکرانه گفت:

چرا که نه؟

ولیکن به اندکی وقت برای انجام آن نیازمندم لذا این کار را بر عهده شما می گذارم و بهتر است هر چه زودتر او را به نزد من فرا بخوانید.

مشاور اعظم به جستجوی پیرزن رفت، تا او را از ماجرا مطلع سازد.

پیرزن به محض اینکه از مشاور اعظم شنید که دیگر نمی تواند از عنوان و جایگاه ملکه کشور برخوردار گردد و فقط می تواند تمامی پول های خود را بدون کم و کاست از پادشاه دریافت دارد، آنچنان خشمگین و عصبانی شد که مشت خود را با تمام قدرت بر گونه مشاور اعظم نواخت بطوریکه پیرمرد تا حدود یک ساعت قادر به سر پا ماندن نبود.

پیرزن سپس به همراه مشاور اعظم به سالن ملاقات قصر پادشاهی رفت و با فریادی بلند اظهار کرد که باید تمامی پول هایش را تا غروب همان روز به او بپردازند.

پادشاه نوجوان گفت:

حقیقت آن است که مشاور اعظم تمامی پول شما را گم کرده است اما او قول می دهد که پول شما را تا آخرین سکه از خزانه حکومتی پرداخت نماید ولیکن از شما تقاضا دارم که لطف نمائید و آنها را به صورت پول خرد یعنی سکه های نقره بجای سکه های طلا دریافت دارید.

پیرزن با ترشوئی نگاهی به مشاور اعظم انداخت آنچنانکه پیرمرد بلافاصله خود را از ترس دریافت مژستی دیگر به عقب کشید.

پیرزن سپس گفت:

این موضوع چندان اهمیتی ندارد زیرا آنچه برایم مهم است اینکه پول هایم اینک کجا هستند؟ و چگونه تمامی آنها را به من باز می گردانید؟

پادشاه نوجوان درحالیکه کیسه چرمی را از زیر بالش در می آورد و آن را به دست مشاور اعظم می داد، گفت:

تمام پول های شما در اینجا است. ما تمامی پول های شما را به شکل سکه های نقره پرداخت خواهیم کرد و شما باید آنها را پس از دریافت کردن کاملاً بشمارید و درون گونی هایی که به همراه آورده اید، بگذارید.



به این ترتیب با وجودی که هیچ صندلی و یا میزی در سالن ملاقات ها وجود نداشت، هر دو نفر مشاور اعظم و پیرزن زشت بر روی زمین نشستند و شروع به شمردن سکه های نقره ای کردند که هر دفعه بیست و پنج عدد از آنها را از داخل کیسه چرمی کهنه خارج می ساختند، تا اینکه نهایتاً تعداد آنها را معادل سه میلیون و نهصد هزار و ششصد و بیست و چهار عدد سکه طلا برسانند.

پادشاه نوجوان آن دو را در همان جا گذاشت و خود به مدرسه رفت ولیکن هر چندگاه یکبار به آنجا باز می گشت، تا روند جریان امور را تحت کنترل داشته باشد.

شمارش پول ها به کندی و با تأخیر انجام می پذیرفت اما سرانجام به پایان رسیدند و پیرزن زشت تمامی پول هایش را دریافت نمود و به خانه اش بازگشت.



امور کشور کم کم به روال عادی بازگشت و نیازهای مالی دربار، کارکنان و قشون از طریق سکه های کیسه چرمی تأمین گردیدند.

پادشاه نوجوان کم کم بزرگ شد و پس از چند سال با "نیانا" دختر زیباروی مسئول اسلحه خانه دربار ازدواج نمود. آنها پس از چند سال صاحب دو فرزند بسیار زیبا و دوست داشتنی شدند.



پادشاه جوان پس از آن هر زمان به محل خزانه دربار می رفت، با مشاهده مشاور اعظم که اینک موهایش پس از یک عمر خدمت صادقانه به حکومت تماماً سفید شده بودند، به یاد ساعاتی می افتاد که او و پیرزن روبروی همدیگر بر روی زمین نشسته و به شمارش سکه های نقره مشغول بودند و کاملاً مواظبت می کردند که سرشان کلاه نرود.

